



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید



## پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و شصت و دوم





خانم نسرین از گلستان



با سلام به آقای شهبازی عزیز و دوستان جان گنج حضور  
خلاصهٔ غزل ۱۶۱۱، از دیوان شمس مولانا برنامهٔ ۹۷۴ گنج حضور:

مکن ای دوست، غریبم، سرِ سودایِ تو دارم  
من و بالایِ مناره، که تمنایِ تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱  
-مناره: جای روشنایی، گل‌دستهٔ مسجد

خدایا اعتراف می‌کنم که من در من ذهنی غریبم، اعتراف می‌کنم اشتباه کردم، اعتراف می‌کنم اقامتم را در  
من ذهنی طولانی کردم، اعتراف می‌کنم من از جنس من ذهنی نیستم، من از جنس جسم نیستم من از جنس  
الستم من از جنس بی‌فرمی هستم. من اشتباه کردم که مدت‌ها اصل خود را فراموش کرده و سرگرم دنیا شدم،  
الآن فهمیدم من از جنس تو هستم، من از جنس لامکان و لازمانم، من از جنس عدم و هشیاری حضورم، از  
جنس نور و روشنایی هستم. می‌خواهم با تو یکی شوم، می‌خواهم به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شوم.

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم  
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

مستی من از توست، خماری من نیز از توست، دیگر از من ذهنی‌ام خبر ندارم و فکرهای همانیده نمی‌کنم، چرا که  
حواسم به فضای گشوده‌شده و مرکز عدم می‌باشد. تقاضای تو را دارم، زیرا زندگی به‌سوی زندگی می‌رود، من  
از جنس تو هستم و به‌سوی تو می‌روم.

دل من روشن و مقبل ز چه شد؟ با تو بگویم  
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱  
-مقبل : صاحب اقبال، نیکبخت

خدایا این لحظه دلم روشن از وجود تو شده و مرکزم عدم گشته، دیگر از طریق چیزها نمی بینم، دیگر جسمها را به مرکزم راه نمی دهم، دیگر پرده همانیدگیها را کنار گذاشته ام دیگر با عینکهای رنگی همانیدگی که بر اساس تقلید و عادت‌های از پیش ساخته شده ذهنم می دیدم را رها کرده و دیگر بر اساس سبب‌سازی ذهن در بیرون از وجودم به دنبال مقصر نمی گردم. زیرا یک چیز را می دانم و آن این که هرچه خرابکاری کردم خودم کردم، پس مسئولیت تمامی اتفاقات زندگی ام را به عهده گرفته و حل تمام مشکلاتم را به دست کن فکان می سپارم. هم اکنون آینه وجود تو را دارم و به صورت حضور ناظر خود را می بینم و می بینم چه فکر همانیده‌ای دارم، چه هیجاناتی دارم و تماماً می بینم و تماشا می کنم تا قضا و کن فکان با اراده و خرد خود مرا راهنمایی کند.

مکن ای دوست ملامت، بنگر روز قیامت  
همه موجم، همه جوشم، در دریای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

خدایا اینک از من ذهنی سبب‌ساز و ملامت‌گرم آگاهم، می‌دانم ناموس دارد، پندار کمال دارد، درد ایجاد کرده، زیرا همیشه به دنبال مقصر می‌گشت تا همه خرابکاری‌هایش را به گردن دیگران بیندازد و خود را مبرا از همه ناپاکی‌ها می‌دانست، خدایا در من به صورت ملامت ظاهر نشو، به من کمک کن تا از ملامت جان سالم به در ببرم و روی پای تو بایستم و قیامتی بر پا کنم. خدایا من مرواریدی از دریای بی‌کران تو هستم و اعتراف می‌کنم امتداد تو هستم، اعتراف می‌کنم الست را فراموش کردم، اعتراف می‌کنم به قولم وفا نکردم، اما هم‌اینک تصمیم گرفتم فضا را باز کنم و روی پای تو قائم شوم، دیگر نمی‌خواهم خود را هشیاری جسمی بینم، زیرا من از جنس هشیاری بی‌فرم هستم، نمی‌خواهم جامد باشم، من موجی هستم که مدام در حال جوش و خروشم، من تو هستم، من با تو می‌رقصم و می‌خوانم، من به تو وصلم، ریشه‌ام بی‌نهایت و ابدیت است.



مشنو قول طیبیان که، شکر زاید صفرا  
به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

به گفتار طیبیان من ذهنی گوش نده، که می گویند شادی بی سبب صفرا می افزاید، آنان با شادی بی سبب مخالفند، آنها با ذهن همه چیز را می سنجند، خوب و بد می کنند. دیگر به ذهنم نمی روم، دیگر تمنای جهان را ندارم و چیزهای این جهانی را در مرکزم نمی گذارم، ذهنم را در مرکزم نمی گذارم با دید من ذهنی نمی بینم، تنها غم من تویی ای خدا، با شادی بی سبب خود درمان من کن.

هله ای گنبد گردون، بشنو قصه‌ام اکنون  
که چو تو همره ماهم، بر و پهنای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

آگاه باش ای گنبد گردون، ای تمامی کائنات، قبلاً من از شما کمک می‌خواستم شما را در مرکز گذاشتم، برحسب شما می‌دیدم مرکز را جسم کردم ولی هم‌اینک دیگر نمی‌خواهم از طریق شما بینم، دیگر اجسام و چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد برایم مهم نیست. ای گردون اگر تو ماه داری، من نیز در مرکز ماهی دارم ماه تو از جسم است، اما ماه من از جنس بی‌فرمی و شادی و نور است. ماه من خداست که پهنایی به وسعت بی‌نهایت و ابدیت دارد، هم اکنون قصه‌ مرا که داروی شفابخش و قصه‌ زنده‌کننده زندگی است را بین و بشنو که زندگی از زبان من پخش می‌کند.

بر دربان تو آیم، ندهد راه و براند  
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

من انسان پیش دربان تو می آیم دربان تو هم من ذهنی است و از در سبب سازی ذهن می خواهم به تو برسم،  
بارها اشتباه کردم و نرسیدم دربان تو می گوید تا زمانی که از جنس من هستی و هم هویت شدگی ها در مرکزت  
هست، نمی توانی وارد فضای یکتایی شوی. می دانم که اشتباه می کنم، ولی دربان تو نمی داند که من گاهی  
فضاگشایی می کنم و با چشم عدم تو را ای زندگی تماشا می کنم و با تو یکی می شوم.

ز درم راه نباشد، ز سر بام و دریچه  
ستر الله علینا چه علای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱  
-ستر الله علینا: خداوند بر ما پوشانید.  
-علالا: بانگ و فریاد، هیاهو

از در ذهن نمی توانم وارد فضای یکتایی شوم، زیرا دچار سبب سازی گشته و از راه حضور دور می شوم، پس از راه روزن وارد می شوم، گرچه گاهی به سوی در می روم و با ذهنم دچار لغزش و خطا می شوم و دوباره از راه روزن وارد می شوم و بارها و بارها این کار را تکرار می کنم، ولی خداوند خطاها و لغزش هایم را می پوشاند و می بخشد، با وجود همه خطاها و خرابکاری هایم و باتمام تلقینات من ذهنی ام که به من می گوید تو با این همه خطا نمی توانی به خدا زنده شوی، ولی من شادمانه فریاد می زنم که می خواهیم به خدا زنده شوم.

هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو  
چو دهم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

ای من ذهنی ستمگر من، می دانم تو به من راه نمی دهی، تو مرا فحش بده که لایق فحش هستم، زیرا از طریق  
جسم می بینم، کتکم بزن این کتک برای من خوبه، زیرا چشم عدم بین و گوش عدم شنو من کور و کر است، با  
ستم باید به من بفهمانی که دف و سرنای مرا زندگی باید بنوازد نه من ذهنی، خانه اصلی من مرکز عدم است نه  
ذهن، این را بفهم.

چو دف از سیلی مطرب هنرم پیش نماید  
بزن و تجربه می کن، همه هیهای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

حالا که دف و سرنای مرا خداوند می نوازد، آواز زندگی را می خوانم و هنرهایم را به صورت عشق، انسانیت و خلاقیت می بینم، زیرا زندگی خود را از طریق من بیان می کند. ذهنم را خاموش کرده ام، فضا را باز کرده ام و مرکز را عدم کردم همانیدگی ها را به حاشیه رانده ام.

هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم  
به دلم حکم که دارد؟ دل گویای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

دیگر بر اساس من‌ذهنی فکر و عمل نمی‌کنم واکنش نشان نمی‌دهم، چیزها را به مرکز نمی‌آورم، فرمانروا و حاکم سرزمین دلم زندگی است، و زندگی است که حکم صادر می‌کند و خودش نیز اجرا می‌کند.

با احترام

نسرین از گلستان



خانم دیبا از کرج





شرح غزل ۱۶۱۱ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۷۴ گنج حضور:

مکن ای دوست، غریبم، سر سودای تو دارم  
من و بالای مناره، که تمنای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱  
-مناره: جای نور و روشنایی

ای دوست ای زندگی، من سودای عشق و تمنای تو را دارم، مرا به خودم واگذار نکن و با همانیدگی‌هایم مرا امتحان نکن زیرا که هشیاری‌ام در تله‌ی ذهن به غریبی افتاده است و با درست کردن من ذهنی، درد می‌کشد. شکر که با آموزش مولانا و برنامه گنج حضور فهمیدم از بالای مناره که فضای عدم است می‌توانم ناظر ذهنم باشم و با او یکی شوم، زیرا که با خاموشی ذهن آسمان درون باز می‌شود و همه چیز را در خود جای می‌دهد. پس در طلب و تمنای زنده شدن به زندگی با خوبانی چون مولانا قرین می‌شوم و در بالای مناره که فضای عدم است، تسلیم شدن را با تکرار ابیات مولانا می‌آموزم تا از شر حیل‌های من ذهنی که می‌خواهد با سبب‌سازی، مانع‌بینی و دشمن‌تراشی مرا از سودای عشق بی‌خبر کند، خلاص شوم.

ز تو سرمست و خمارم، خبر از خویش ندارم  
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

خدایا شکرت که با شنیدن علای مولانا توانستم برای لحظاتی هرچند کوتاه فضا باز کنم و از روزن این لحظه بالای مناره که فضای نور و آفریدگاری است را ببینم و در تمنای زنده شدن به تو نسبت به شهوت‌های دنیا سرد شوم و چنان سرمست تو شوم که آن چه ذهن مهم نشان می‌دهد را به مرکزم نیاورم و به خبرهای عقل جزوی که توهم و درد است اعتنا نکنم و جز زنده شدن به زندگی تقاضایی نکنم و سر کچل من ذهنی‌ام را که همیشه یک چیزی می‌خواهد، نخارم یعنی با تغییر وضعیت‌ها بالا و پایین نشوم و قضاوت نکنم.

دل من روشن و مُقبل ز چه شد؟ با تو بگویم  
که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

خدایا شکرت که از مولانا خاموشی و فضاگشایی را آموختم تا دلم به تماشای تو عادت کند و جز تو به کسی  
ننگرد و اگر هم بنگرد، آن اتفاق و یا آن شخص بهانه باشد برای اینکه من بیشتر فضا باز کنم و خانه دلم را پاک  
کنم و آینه‌ای بسازم که بتوانم از بالای مناره هر لحظه رخ زیبای تو را تماشا کنم.

مکن ای دوست ملامت، پنگر روز قیامت  
همه موجم، همه جوشم، در دریای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

مولانا خداوند را به دریایی تشبیه می کند که اگر من ذهنی ملامتگر را صفر کنیم، هر لحظه قیامت فرا می رسد و جان ما چون گوهری در دریای یکتایی می درخشد، این گونه است که خدا از طریق ما فکر و عمل می کند، می جوشد و می خروشد تا بتوانیم نوری در تاریکی ها بیفروزیم و دیگر با عقل ملامتگر من ذهنی دنبال مقصر نگردیم و مسئولیت اشتباهات خود را بپذیریم، با فضاگشایی هر لحظه قیامت است و هشیاری روی هشیاری منطبق می شود و جهان را منور می کند.

مشنو قول طیبیان، که شکر زاید صفرا  
به شکر دأروی من کن، چه که صفرای تو دارم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

طیب خود زندگی است که اگر جایی درد ببیند آن درد را دوا می کند. یعنی ما باید در برابر زندگی خم شویم و بگوییم که درد دارم، حرص و خشم دارم، کینه و رنجش دارم، با صفرا و هیجانات منفی به همانیدگی ها می چسبم و زیان می کنم و به جای شکر به جانم زهر می ریزم. دیگر نمی خواهیم به وعده دروغین من ذهنی گوش کنم که می گوید اگر پول داشته باشی دیگر درد نداری، من دیگر از خوشی های گذرا شکر نمی خواهیم.

هله ای گنبد گردون، بشنو قصه‌ام اکنون  
که چو تو همره ماهم، بر و پهناي تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

مولانا به هر انسانی که تمنای زنده شدن به روح ازلی و ابدی را دارد، می‌فرماید آگاه و ناظر باشید که در این گنبد گردون به چیزی دل نبندید زیرا که همه چیز گذرا و از بین رفتنی است. ای گنبد گردون من تا کنون با چرخش وضعیت‌ها، با نقش‌های گذرا همانیده می‌شدم و قصه می‌ساختم و از دیگران می‌خواستم افسانه من ذهنی مرا گوش کنند، ولی اکنون با مرکز عدم مثل ماه با تو همراه می‌شوم و می‌خواهم در پهناي فضای گشوده‌شده قصه حقیقت وجودی انسان را بیان کنم و میوه عشق و خردت را برداشت کنم.

بر دربان تو آیم، ندهد راه و براند  
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

می خواهم تسلیم شوم تا بالای مناره روم و دربان بدخوی من ذهنی را خوار و کوچک کنم، تا وقتی جسمها را به مرکز می آورم دربان بدخوی من ذهنی به من راه نمی دهد و مرا می ترساند که تو کجا، زنده شدن به خدا کجا؟ خبر ندارد که هر لحظه می گویم خدایا من از جنس اتفاقات نیستم و به تو پناه می آورم. از مولانا آموختم این دست من است که انتخاب کنم قدم اول را با فضاگشایی نیک بردارم و به تماشای تو بشینم.

ز درم راه نباشد، ز سر بام و دریچه  
ستر الله علینا چه علای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱  
-سترالله علینا: خداوند بر ما پوشانید  
-علالا: بانگ و فریاد

خدایا می‌دانم با اینکه به خودم ستم کردم، ولی تو «ستار العیوب هستی» و عیب‌ها و لغزش‌های مرا که ندانسته با من ذهنی‌ام به خودم روا داشتی می‌پوشانی و می‌بخشی. من در تمنای تو علالا می‌زنم که اشتباه کردم و فریاد می‌کنم که جز احد صمد نمی‌خواهم، جز زنده شدن به تو تقاضایی ندارم جز تسلیم و رضا چاره ندارم، جز عدم پناهی ندارم. و می‌دانم غیر ممکن است اگر بخواهم از در سبب‌سازی ذهنی و بام پندار کمال و دریچه ذهن به تو برسم.



هله دربانِ عوانِ خو، مدهمِ راهِ و سَقَطِ گو  
چو دهمِ می‌زن بر رو، دف و سرنایِ تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱  
-عوانِ خو: بدخو، ستمگر  
-سَقَط: دشنام

ای من ذهنی ستمگر خدا را شکر که راه کام گرفتن از همانیدگی را بر من بستی و با دشنام و سیلی به من درد دادی تا بفهمم که چشمِ عدم‌بین و گوشِ سکوت‌شنوی من کور و کر است، به من فهماندی که از جنس چیزهای آفل نیستم و باید مرکز را مثل آینه پاک کنم تا زندگی از طریق من دف بزند و سرنای دلنشینی بنوازد که در جهان اثر نیک بگذارم، خدا را شکر که به آرزوهای من ذهنی‌ام نرسیدم و از بی‌مرادی‌ها راه بهشت عدم را یافتم تا بدانم تنها از طریق عدم می‌توانم به خرد و عشق الهی و فضای یکتایی راه بیابم.

چو دف از سیلی مطرب هنرم پیش نماید  
بزن و تجربه می کن، همه هیهای تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

خدایا هر چقدر بیشتر فضا باز می کنم تارهای وجودم کوک می شوند و آوای صلح آمیز زندگی از طریق من نواخته می شود، مثل مطربی که بر دفش سیلی می زند و صدای زیبای آن دلها را می لرزاند و به عشق زنده می کند. پس ای دوست، ای زندگی بر همانیدگی هایم لگد بزن تا درد هشیاران به کشم و هنر عشق ورزی را بیاموزم، می خواهم با ستاری تو خو کنم و فضاگشایی را تجربه کنم و هیهای کنم که خدا هست و خدا هست.

هله، زین پس نخروشتم، نکنم فتنه، نجوشتم  
به دلم حکم که دارد؟ دلِ گویایِ تو دارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

خدایا من با من ذهنی راه را غلط رفتم و به خودم بد کردم دیگر بعد از این با سبب‌سازی ذهنم نمی‌خروشتم و کسی را ملامت نمی‌کنم دیگر بعد از این فتنه نمی‌کنم و موتور قضاوت‌م را خاموش می‌کنم تا فکر و عملم از باتلاق دردها نجوشد و کارافزایی نکند، دیگر به حکم تخریب و ویرانگری من ذهنی گوش نمی‌دهم تا حکم انبساط تو دلم را بگشاید و از طریق انبساط سخن بگویم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و یاران گرامی

دیبا از کرج



خانم فاطمه از مازندران



سلام

موضوع: انشا دربارهٔ نیازهای مجازی و حقیقی

نیاز اصلی ما فقط زنده شدن و تبدیل به خداست. فضاگشایی مستمر، ناظر خاموش فقط به اعمال و رفتار خود و تمرکز و کار روی خود و نگهداری مرکز عدم، تسلیم در لحظه بودن و ما هم مانند خدا بی‌همتا و بی‌نظیریم. پس به هیچ کس و چیزی نیاز نداریم. بلکه یکتا بودن و ریشه‌دار بودن در این لحظه ابدی و ازلی بی‌نهایت از خصوصیات بارز خدا است. تمام خوی احد در ما نهادینه است، زیرا ما امتداد او هستیم، پس چیزی که ذهن نشان می‌دهد و به تصویر می‌کشد بی‌اهمیت است. خطای خود را با رضا بپذیریم و در رفع و اصلاح آن کوشا باشیم و یقین بدانیم ذره‌ای نیکی و فضاگشایی را خدا ارج داده و در ترازویش وزن می‌کند و تنها روزی حقیقی ما از فضای گشوده‌شده به ما می‌رسد. پس با وفاداری به الست رزق و روزی و کفهٔ حضور زیاد می‌شود.

نیازهای مجازی :

دیده شدن، نیازی که من ذهنی به ما تحمیل می کند غیر ضروری است، زیرا پرهیز سرش نمی شود. نیاز به اعضای خانواده و دوستان و هویت گرفتن، بسیار خطرناک و دام است و بسیار دردناک است. نیاز به گذشته تلخ و آینده نیامده که سودش درد است. نیاز به شهوت قدرت، باعث مقاومت و خشم می شود. نیاز به پول و فقط مادیات از اندازه خارج شود، بیشتر از روی تقلید و تحمیل جامعه است که نسیان و ناسپاسی همراه دارد.

جان دهم زیر لگد چون انگور  
تا طرب ساز شود اسرارم

گرچه انگور همه خون گرید  
که از این جو رو جفا بیزارم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۸

با سپاس



خانم بهار دلارام از آمریکا



راه رهایی از کاهلی:

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پای جبر

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

کاهلی چیست؟ چطور شکر و صبر ما را از کاهلی می‌رهاند؟ جبری که مولانا می‌گوید یعنی چه؟

جبر یعنی ماندن در شرطی شدگی‌ها و عادت‌های ذهنی که می‌تواند با نوع تربیت، فرهنگ و تجربیات سخت کودکی بسیار مربوط باشد. انسان‌ها نقاط حساس خاصی دارند مثلاً کسی به دعوت نشدن خیلی حساس است، دیگری به این که کاری به او تحمیل شود، یکی به این که حس کند نادیده گرفته می‌شود، فردی ممکن است از این که مهم نباشد خیلی به هم بریزد و به ناموس او بر بخورد.



البته این‌ها همه از تعبیر و تفسیری که ذهن نشان می‌دهد می‌آید و لزوماً به معنای واقعیت بیرونی نیست. شناختن این نقاط حساس بخش مهمی از خودشناسی است. چون گاهی یا اینرسی ذهن ما را به واکنش‌های تکراری و شرطی در برابر لمس شدن این نقاط حساس فرا می‌خواند. مثلاً شرطی شده‌ایم که به محض تحریک احساس مهم نبودن، با گوشه‌گیری و قهر واکنش نشان بدهیم.

این واکنش‌ها معمولاً در کسری از ثانیه و بسیار سریع رخ می‌دهند. در این‌جا است که صبر کلید تغییر این الگوهای تکراری ذهن است. صبر یک پاسخ جدید در برابر محرکی است که ما را به واکنش شرطی فرامی‌خواند. با این پاسخ جدید و تکرار آن به تدریج مسیرهای عصبی مغزی مرتبط با واکنش‌های قدیمی ضعیف شده و مسیرهای عصبی جدیدی شروع به شکل‌گیری می‌کنند. صبر یعنی عدم واکنش شرطی شده که به آن عادت داشتیم. انجام این کار در ابتدا نیازمند صرف انرژی است که بتوانیم به تنبلی یا گاهی ذهن که تمایل به واکنش شرطی دارد غلبه کنیم.

اما شکر چگونه به غلبه بر کاهلی ذهنی کمک می‌کند؟ یکی از الگوهای شرطی شده رایج ذهن، شکایت از وضع موجود و به ثمر نرسیدن آرزوهاست. به عکس، شکر کردن ما را به اتخاذ یک دیدگاه جدید و رضایت و تسلیم فرا می‌خواند. پس با شکر کردن هرچند در ابتدا این شکر ذهنی باشد و با برشمردن نعمت‌ها انجام شود، ما به کاهلی من‌ذهنی در نارضایتی و شکایت غلبه می‌کنیم. مرحله دیگری از شکر هست که بعد از باز شدن فضا رخ می‌دهد. در این مرحله شکر بدون تلاش از دل برمی‌خیزد.

از این روست که مولانا شکر و صبر را دو کلید اصلی در راه می‌شمارد.

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم  
بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱

بهار دلارام از آمریکا



خانم پروین از مهاباد



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور  
می‌خواهم متنی را به اشتراک بگذارم.

هر وقت انتظار یا توقع از کسی داشته باشم، بیت ۳۳۳ دفتر ششم را می‌خوانم:

گفت پیغمبر که جنت از اله  
گر همی خواهی، ز گس چیزی مخواه

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را  
جنت‌المأوی و دیدارِ خدا

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴  
-جنت‌المأوی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

و هرگاه می‌خواهم کسی را حبر و سنی کنم، بیت دفتر پنجم ۳۱۹۶ را می‌خوانم:

تا کنی مر غیر را حبر و سنی  
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶  
-حبر: دانشمند، دانا  
-سنی: رفیع، بلند مرتبه

دفتر دوم بیت ۱۵۱:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او  
مردۀ بیگانه را جوید رفو

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

دفتر دوم بیت ۴۷۹:

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری  
مدتی بنشین و، بر خود می گری

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

و هر وقت فکرها در سرم می آید، این بیت های دفتر اول ۲۹۰۹ را می خوانم:

اَحْتَمَا كُن، اَحْتَمَا ز اندیشه ها  
فَكْر، شير وَ گور و، دلها بیشه ها

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹

اَحْتَمَاهَا بِرِ دَوَاهَا سَرُورِ اسْت  
زَانِكِه خَارِيْدِن، فَرْوَنِي گَرِ اسْت

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰

اَحْتَمَا، اَصْل دَوَا اَمْدِ يَقِيْنِ  
اَحْتَمَا كُنْ قُوَّةَ جَانِ رَا بِيْنِ

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱  
-احتما: پرهیز

و هر وقت می خواهیم با حرف زدن هنر و دانش را به رخ مردم بکشیم و با حس «می دانم» ارتفاع بگیرم و بالا بیایم، این بیت های طلایی را می خوانم، دفتر چهارم ابیات ۲۳۱۶ و ۲۳۱۷:

از سخن گویی مجوید ارتفاع  
منتظر را به ز گفتن، استماع

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

منصب تعلیم، نوع شهوت است  
هر خیال شهوتی در ره بت است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷  
-ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن  
-استماع: شنیدن

و هر وقت اتفاقی در زندگی برایم می افتد، غزل ۲۰ دیوان شمس را می خوانم:



بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم، هلا!  
ساکن نشین، وین ورد خوان: جاء القضا ضاق الفضا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰

«چون قضا آید، فضا تنگ می شود.»

فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین  
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰

این غزل برند من است.

با تشکر فراوان  
پروین از مهاباد



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



پیغام عشق - پایان قسمت هزار و سیصد و شصت و دوم

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید

